لاریجان

چون در شماره ششم مجله شریفه اخوت نوید طبع ونشر

(مجمع الاطوار)

حضرت ❋ صفا علیشاه ❋ قدس سره را بقارئین

محترم داده لذا این است از اول آن شروع نموده و الی

آخر تقدیم نظر دقت اثر آقایان خواهد گردید

(نعمتی)

مطبعهٔ شرکت «سعادت»
کرمانشاه (شعبهٔ ۲)

مجمع الاطوار

بسم الله الرحمن الرحیم   قفل بیان راست کلید از حکیم
حمد کن ای دل احد پاك را   آنکه زبان داد و خرد خاك را
ذره از او مهر از او نور از او   موسی از او نخله از او طور از او
آنکه فرستاده پیغمبران   خاتمه پیغمبر آخر زمان

﴿ در نعت فخر کائنات و خلاصه موجودات صلی الله علیه و آله ﴾

آنکه از او یافته آدم شرف   ز آنکه شرف یافت ز گوهر صدف
گوهر یکدانه بحر قدیم   آنکه بود شهره به دُرّ یتیم
احمد مرسل که بود مصطفی (ص)   دین خدا یافت ز رایش صفا
کرسی قدرش شرف صدر عرش   یافته از او مرتبه و قدر عرش
آیت والشمس بود روی او   معنی واللیل بود موی او
باد فزون از حد و از عد درود   بر خلفائیکه پس از او ببود

﴿ طلب همت از درگاه مولی الموالی ارواح العالمین فداه ﴾

خاصه علی مخزن سرّ الله   میر عرب شاه ولایت پناه
آنکه بود کاشف سرّ خفا   کیست بغیر از علی مرتضی
آنکه سراپا شده مرآت حق   دیده در آئینهٔ خود ذات حق
هر که علی را بحقیقت شناخت   توسن بینش به دگرسو نتاخت
در نظر مردم صاحب نظر   سرّ خدا شد ز علی جلوه گر
ای ولی ذو الید ذو الاقتدار   وی ز رخت سرّ خدا آشکار
ایکه رسولان بحق در دو کون   از دگری جز تو نخواهند عون
نطق صفا را تو بده فرصتی   همره او کن ز سخا همتی
کاز کرمت ﴿ مجمع الاطوار ﴾ او   ختم شود ای همه جا یار او
ز آنکه جز از همت تو ابن زهی   چشم ندارد ز کسی همرهی
همت تو گر نبود یا علی   چون رهم از شرك خفی و جلی

﴿ نظامی گنجه‌ئی را در خواب دیدم ﴾

دوش شه انجم و سلطان چرخ   رخت برون برد ز ایوان چرخ
یوسف خورشید نهان شد بچاه   در نظر خلق جهان شد سیاه
شاه حبش با سپه زنگبار   کرد ز کین روز جهان شام تار
ماه بنا گاه در آمد ز راه   همره خود داشت ز انجم سپاه
پس ز شبیخون سپاه نجوم   محو شد آن تیرگی شام شوم
خواب بچشم من و دل تا سحر   نامد و بد دیده کواکب شمر
آخر شب گشت بصد اضطراب   دیدهٔ من مایل دیدار خواب
خواب چه در دیده در آمد مرا   روضهٔ اندر نظر آمد مرا

ساحت او رشك گلستان چين   روح فزا بود چو خلد برين
بلبلهٔ بلبل و دراج و سار   نغمهٔ قمری و تذرو و هزار
شاد نمودند مرا آنچنان   كاهل دل از نغمهٔ مرغ جنان
يافت دلم چون ز نشاط انبساط   نغمه سرا گشت ز فرط نشاط
منطق دل دُرّ معانی بسفت   شمهٔ از «مجمع الاطوار» گفت
مجمع الاطوار شد اذكار دل   خواطر من شاد شد از كار دل
جلوه گر اندر نظرم ناگهان   گشت يكی پير ز بخت جوان
جانب آن پير ذوی الاحترام   رفتم و كردم بجنابش سلام
پير چو گل بر رخ من بر شگفت   غنچه‌صفت خنده‌زنان گشت و گفت
كای صفا شهره و فخر كرام   از شرف فقر عليك السلام
پس ز ره لطف و صفا دير گاه   كرد بسوی من بيدل نگاه
من متحير شده كاين حال چيست   وين چه مكان باشد واين پير كيست
تازه جوانی بر پير كهن   آمد و افكند نظر سوی من
گفتمش ای آنكه بود در جهان   عقل تو و بخت تو پير وجوان
گو بمن اين پير سعادت قرين   كيست مرا گفت جواب اين چنين
كای شده مستفسر احوال پير   گوش فرا ده بشنو حال پير
اينكه مرا پير گرامی بود   عارف بالله نظامی بود
بحر بر طبع گهر زای اوست   قطره خور ذرئی از رأی اوست
شيخ نظامی ز طريق وفا   بار دگر گفت مرا كای صفا
طبع تو با طبع من ای آشنا   بحر سخن را شده هم آشنا
مجمع الاطوار تو ای يار من   بهره ور از مخزن الاسرار من
خاطرم از طبع دُرر بار تو   شاد شد ای لطف ازل يار تو

گفتمش ای پير طريق وفا   شرح ده از راه وفا با صفا
شمهٔ از حالت خود در حيات   ای بحيات ابدی در ممات
پير مرا گفت كه اين نو جوان   منطقش از بهر تو سازد بيان
تازه جوان گفت كه اين پير راد   صد چو مرا حاصل از او شد مراد
چرخ بود بندهٔ اين خرقه پوش   كرده ز مه حلقه امرش بگوش
الغرض اين پير بحق واصلان   بود بدوران غزل ارسلان
گوهر گنجينه بدی گنجه را   عقل قوی داشت از او پنجه را
مولدش آن شهر گران قدر بود   گنجه چو گردون بُد و او بدر بود
منزوی زاويهٔ فقر بود   كُه چو كَه اندر برش از وقر بود
شاه طلب كرد كی با ادب   كرد از آن با ادب او را طلب
پيش نظامی چو در آمد رسول   گفت ز جا خيز و بره شو عجول
تا بر دارای اقاليم جم   شاه فريدون فر دارا خدم
گفت فريدون و جم و كيقباد   داد اجل خاك بكايك بباد
غير خدائی كه بود لايزال   پادشهی همه دارد زوال
آنكه بود صاحب ديهيم فقر   نيست زواليش در اقليم فقر
فرق ندارد بر اهل سلوك   مالك و مملوك و فقير و ملوك
شاه اگر مايل درويشی است   منزل ما منزل درويشی است
يافت فرستادهٔ شه چون جواب   جست چو برق و چو باد از شتاب
رفت و بشه گفت و شه آمد براه   با خدم و با حشم و با سپاه
تا بدر خانقه پير شد   نخوت شاهيش نهان گير شد
خواست سوی پير گرايد بكبر   كفش بپا پی سپر آيد بكبر
روضهٔ ديد و نظرش شد عيان   تازه و خرم چو رياض جنان

روح فزا دیدش و خاطر پسند　　فرش شده ساحت آن از پرند
رشك ارم دید گلستان او　　سر بفلك بر زده ایوان او
دید یکی تخت جواهر نگار　　کرسي زرین ز یمین و یسار
در بر آن پیر ذوی الاحترام　　دید بسي تازه جوان چون غلام
قامتشان خم پی تعظیم او　　بد دل و جانشان همه تسلیم او
پیر جوان بخت بصدر سریر　　داشت مکان چون شه آفاق گیر
آن شه با خیل و سپاه و حشم　　خواست که تا سر نهدش بر قدم
پیر ز غیبش بشهود آورید　　گشت سریر از نظرش ناپدید
دیدهٔ او از نظر پاك پیر　　کرد بیك مرتبه ادراك پیر
دید که آن پیر سعادت قرین　　پوست فکندست بروی زمین
شاه باو گفت که ای پیر فقر　　قلب مرا زر کن از اکسیر فقیر
گر دهی از فقر خود آگاهیم　　فخر ز فقر تو کند شاهیم
دور نباشد سپس از پیش تو　　شاه جهان باشم درویش تو
گفت نظامي به غزل ارسلان　　چون شدهٔ مایل صاحبدلان
همره تو همت درویش باد　　مرتبهٔ تو ز شهان بیش باد
گفت تما همره من همحق　　گفت ترا باد ز حق فرضق
شاه سپس گفت که ای پیر راد　　عارف باالهی و خیر الرشاد
شاه فلك تا ابدت بنده باد　　سلطنت فقر تو پاینده باد
الغرض آن خسرو انجم سپاه　　رفت سوي بارگه از خانقاه
قصهٔ آن پیر چو گفت آن جوان　　پیر بجا ماند و جوان شد نهان
گفتمش ای راه نمای طریق　　وی که بود طبع تو بحر عمیق
گردد اگر همت تو یار من　　ختم شود (مجمع الاطوار) من
پیر مرا گفت که طبع جوان　　با تو بود هم نفس و همعنان
﴿مجمع الاطوار﴾ کتاب صفاست　　جهد کني گر پی نظمش رواست

در ترجمه فرمایش واصل کامل وعارف واصل جنید بغدادي روّح الله روحه که میفرماید الصوفی (من لبس الصوف علي الصفا) و [عاش الناس علی الوفا] و(جعل الدنیا خلف القفا) و(سالك طریق المصطفی) والافکلب الکوفي خیرمن الف صوفي

شیر خدا صهر نبي شاه دین　　علت ایجاد زمان و زمین
آنکه طفیلش بود از فوق و پست　　کون و مکان ملك و ملك هرچه هست
شاه ولایت اسد الله علی　　کاشف اسرار خفی و جلي
گفت که صوفی است ملبس بصوف　　تا که بیابد ز حالش وقوف
هست چو شد باطن او باصفا　　سالك راه وروش مصطفی (ص)
سیم و زر و سنگ و کلوخش تمام　　هست مساوی بنظر لاکلام
گر نه چنینند سگ کوفیان　　هست بسی به ز چنین صوفیان
صوفي صافي دل روشن ضمیر　　مهر سپهراست ز رأیش منیر
آنکه ز شیادي و کبر و ریا　　رسته وفاني شده در کبریا
مرشدم آن کو که ز لب دُر بسفت　　ترجمهٔ لفظی درویش گفت
کاین بود القصه بصدق ای صفا　　معنی درویش ز راه وفا
دال درستي است که عهد الست　　تا باید هیچ نیارد شکست
رای بـه رای فقرای نخست　　راستي آمد بتو گفتم درست
واو ولایت بود با یقین　　شین بود از شکر و سخن دان متین
گر صفت صوفی صافی ضمیر　　این بود امروز برنا و پیر
آنکه بود صاحب اکسیر فقر　　کیست بجز شاه صفی پیر فقر
فقر صفی شد چو خور آفاق گیر　　ماه ز مهرش شده روشن ضمیر

آنکه بود مظهر شاه ولی   نور علی از رخ او منجلی
قطب زمان زبدهٔ اهل زمین   فخر بشر کاشف اسرار دین
عقل خردمند بود مات او   پی نبرد هیچ کس از ذات او
چرخ بدل مهر تولاش یافت   برتری از همت والاش یافت
آنکه بود در بصر مردمان   خاك رهش خوب‌تر از مردمان
از دم سلطان ازل تا ابد   جوید از او عارف و عامی مدد
آنکه جهان شد ز صفایش جنان   تا ابد چون ز بهاران جهان
مهر و ولایش بدل اهل دل   هست چو شمع فلکی مشتعل
خور شده از پرتو او با ضیا   گشته از او ملك جهان با صفا
اهل صفی را دل و جان با صفاست   بلکه از او ملك جهان با صفاست
تا ابد ستند ز برنا و پیر   اهل صفایش همه روشن ضمیر
داد جهان راز صفا روشنی   گلشن جان را ز خزان ایمنی
شه صفی الحق ولی بی نظیر   خور شده از پرتو مهرش منیر
شه صفی الحق ولی مطلق است   منکر او ناحق او برحق است
فانی حق مالك ملك بقا   آنکه از او یافته عالم صفا
من که جز او نیست در اندیشه ام   بندگیش از دل و جان پیشه ام
روزی رفتم بدر خانقاه   همچو گدایان بدر پادشاه
در بر آن پیر طریقت مآب   بودم چون ذره بر آفتاب
صحبتی از شعر مسمط فتاد   بندی چندم همه آمد بیاد
خاتمه اش چون به صفی ختم شد   ثبتش در دفتر ما حتم شد
گوش دل ار باز کنی ای فتا   بشنوی آن را از بیان صفا

❀❀❀

مسمط

کی پی کار بست دلارای من   تا نبود رأی دل آرای من
ز آنکه جز او نیست تمنای من   او چو ندارد سر سودای من
من چکنم وای من و وای من

از مه رخ بر فکند گر نقاب   مات شود بر رخ او آفتاب
طرهٔ خم در خمش از پیچ و تاب   رونق چین بشکند از مشك ناب
تاب برد از دل شیدای من

قامت او سرو و قیامت قیام   خاصه گر از ناز نماید خرام
بی رخ و زلفش شده بر من حرام   عیش و طرب روز و شب و صبح و شام
زان بفلك بر شده غوغای من

ز آتش عشق رخ آن دلنواز   دل شده چون شمع بسوز و گداز
قصهٔ زلفش بشبان دراز   گوید و چون شمع کند گریه ساز
داد ز دست دل رسوای من

از دل و جان ای مه ابرو هلال   بر تو بود خون من و دل حلال
کاز تو مرا نیست امید وصال   بی تو بود زندگی من محال
برده غمت صبر و شکیبای من

با تو دهم شرح که چون شد دلم   عشق تو ورزید و زبون شد دلم
عاقبت از عشق تو خون شد دلم   خون شد و از دیده برون شد دلم
تا چکنی با تن تنهای من

نیست روا این همه جور و جفا   ای مه بی مهر و وفا با صفا

ترك جفا کن بمن ای مه لقا   زانکه نباشد بطریق وفا
لا شده در عشق تو الای من
باید از این کرده پشیمان شوی   طره صفت ورنه پریشان شوی
از غم دل سر بگر بیابان شوی   باز مرا دست بد امان شوی
تا که شود یار تو مولای من
شاه صفی زبده دور زمان   آنکه بود نقد بقا را ضمان
سر بزمین سوده برش آسمان   گشت تبرای من از کن فکان
شد بولایش چو تولای من
تا که بود دور مه و آفتاب   چرخ کند تا که بدوران شتاب
راه بر پیر و جوان شیخ شاب   باد صفی الحق گردون جناب
آنکه بود مرشد یکتای من

(در بیان کرم)

باز مرا شاه صفی پیر فقیر   آنکه بود بحر کرم کوه وقر
آنکه بود خسرو اقلیم فقر   شاه صفی صاحب دیهیم فقر
گفت که این از کرم شاه دین   هست حدیثی و بود شاهد این
نغز حدیثی است نما استماع   تا دلت از وجد شود در سماع

[حکایت]

غزوهٔ خندق ز پی دفع شر   عرصه چو شد تنگ بخیر البشر
عمرو ستم پیشه بن عبدود   فتنه بپا کرد چو روز اُحد
گفت منم فارس میدان رزم   هر که برزم کند امروز عزم
جان نبرد ز آتش شمشیر من   زانکه بود شیر چو نخجیر من

تنگ میان بسته ام از بهر جنگ   عرصه به احمد کنم امروز تنگ
گفت نبی فخر رسل شاه دین   مظهر الطاف جهان آفرین
آنکه بود قاتل بن عبدود   کرده رضا خالق خود را ز خود
زانکه بود کافر بی نام و ننگ   میکند از کفر به اسلام جنگ
قاتل این سخت دل سست مهر   رتبه اش افزون بود از نه سپهر
کاین خبرم حضرت روح الامین   آمد و آورد ز عرش برین
تا که دهم مژده بآن مرد فرد   کوست هم آوردوی اندر نبرد
ضربتی ار زد بچنین بد سیر   شد ز ثواب ثقلین بیشتر
عالی و دانی ز غنی و فقیر   عارف و عامی ز صغیر و کبیر
جمله شنیدند ولی در جواب   لب نگشودند ز شیخ و ز شاب
زانکه همه صیت دلیری او   می بشنیدند بجنگ عدو
بار دگر گفت نبی تا سه بار   لب نگشودند صغار و کبار
کرد سیم مرتبه خیبر گشای   در بر او قامت مردی بپای
گفت مرا اگر تو اجازت دهی   کالبدش را کنم از جان تهی
گفت نبی کای ولی کردگار   جز تو کرا زهره این کارزار
لیك مرا ای شه گردون جناب   از تو سؤالی است مرا ده جواب
بر تو یقین بود که غیر از تو مرد   نیست که با عمرو نماید نبرد
زانکه شجاع است و دلیر این عدو   از چه در اول نشدی جنگ جو
فارس میدان شجاعت علی   پاسخش این داد بصوت جلی
کای ملك ملك و ملك سر بسر   وی شه فرمانده جن و بشر
این حسنا نی که نمودی بیان   بیشتر از بندگی انس و جان

خواستم ار خواست کسی پیشتر   او بر د این فیض ز حد بیشتر
رسم کریمان بود آری چنین   کاز همهٔ دولت روی زمین
در گذرد تا بودش دسترس   خاصه‌شهی را که قرین نیست کس
ابر سخا بحر کرم کان جود   کش بوجود آرد گردون سجود
شاه ولایت اسد الله علی است   کاگه از اسرار خفی و جلی است
ای بکرم شهرهٔ مُلك و مَلك   وي ز تو پاینده سما تا سمك
ای که بود تا به ابد از الست   فرق سران سر بسرت زیر دست
گیر تو دستم که نیفتم ز پا   از ره احسان و ز فرط سخا
جز تو صفا را که بود داد رس   لطف کن او را تو بفریاد رس
مهر تو اورا چو روان پرور است   گر بنوازیش شها در خوراست
زانکه بدرگاه تو تابنده شد   ذره بد از مهر تو تابنده شد

در بیان اوصاف اهل صفا و درویشان و نظر پاکي حضرت ایشان

شمهٔ از اهل طریقت شنو   رمزی از ایشان بحقیقت شنو
طایفهٔ کاز دو جهان رسته اند   وز همه جا دل بخدا بسته اند
از همه بیگانه و اهل دلند   بیخبر از خویش و بحق واصلند
غیر توکل نبود پیشه شان   نیست بجز فقر در اندیشه شان
مرحله پیمای طریقت همه   معرفت اندوز حقیقت همه
راه نمایان طریق فنا   صدر نشینان سریر بقا
همدوش و همدم همره همه   از دل هم سر بسر آگه همه
نی بغم آلوده نه درهم همه   رسته ز دنیا وز درهم همه

روح هم و جسم هم وجان هم   کرده نثار هم و قربان هم
نیست کسي واقف اسرارشان   غیر خدا نیست کسی یارشان
روي بر و آئینه دار همند   موي بمو واقف کار همند
دیده بناموس هم آن مردمان   کرده چونرگس همه پی مردمان
حارس ناموس هم و مال هم   نی چو خسان در پی اخلال هم
اي دل اگر نیستي از جاهلان   گوش کن این قصه زصاحب دلان

(حکایت)

بود دو درویش بعهد قدیم   همدل و همراز و رفیق و ندیم
هر دو مشرف شده با امتحان   خدمت یك پیر ز بخت جوان
داشت یکی جفت و یکی بود طاق   متفق و یکجهت و بي نفاق
آنکه نبودش زن و مال و منال   رفت بمهماني صاحب عیال
هرچه زدست آمدش آن میزبان   کرد پذیرائی از آن میهمان
صاحب کاشانه پي کار رفت   یار بجا مانده و اغیار رفت
دید درآن خانه‌زنی خوش‌سرشت   رشك پري غیرت حور بهشت
سرو قد و غنچه لب و گلعذار   مهر ز ماه رخ او شرمسار
ناوکي از غمزه جادوش جست   بر دل درویش مجرد نشست
عشق بجانش شرری بر فروخت   خرمن صبرش همه یکباره‌سوخت
شد ز کفش از غم آن نازنین   صبر و قرار و خرد وعقل ودین
ماه جبین داشت ز بس دلبري   مهر رخش دید و شد از دلبری
جمع حواسش همه چون موی او   گشت پریشان ز غم روی او
ماه جبین از نظرش دور شد   گفتیش از دیده روان نور شد
صاحب خانه چو در آمد ز راه   کرد بر خساره مهمان نگاه

دید پریده ز رخش مرغ رنگ / عرصه بمرغ دل او گشته تنگ
متکی و رفته اش از کار دید / في المثل نقش بدیوار دید
گفت چه رخ داده برادر ترا / جان و دل از چیست برآذر ترا
گفت اخا چون شدی از من تو دور / یك پریم در نظر آمد چو حور
چون بجمالش نظر انداختم / دین و دل و صبر و خرد باختم
نك نه خردمند و نه فرزانه ام / زانکه پری دیده و دیوانه ام
غمزه او کرد دلم را شکار / سر نهانم بتو باد آشکار
عشق نهان است و عیان مشك سان / کش نتوان داشت ز مردم نهان
گفت بگو کان صنم نازنین / کاز تو ربوده است دل و عقل و دین
چیست نشانش بمن اظهار کن / باز بگو چارهٔ این کار کن
گفت قد و عارض آن دلنواز / سرو سهی دان و مهش بر فراز
بر لب او بود یکی تیره خال / چون بلب چشمهٔ کوثر بلال
مژه بر گشته آن شوخ مست / ترك ختا دیدم خنجر بدست
یافت نشان پری خانه گی / دید کازو یافته دیوانگی
گفت مهی کاز تو ربوده است دل / هست رخش غیرت ماه چگل
مشك ختا طرهٔ پرچین اوست / گر شدهٔ مایل رویش نکوست
گر بودت صبر و قرار و شکیب / بو که نصیب تو شود عنقریب
تشنه چو از وصل دلارام یافت / گفت از این وعده دل آرام یافت
بست میان را وز راه صواب / رفت از آن خانه برون باشتاب
آن زن بودی زن او زاتفاق / بعد از آن واقعه گفتش طلاق
محض برادر زن خود را طلاق / گفت و شد از جفت خود القصه طاق
پس بسر آمد و با جفت گفت / طاق ز من میشوي ای نیك جفت

زنچو شنید این سخن از شوي خویش / شد زغم آشفته تر از موی خویش
گفت چه کردم بتو ای نیك مرد / کاز بر خویشم کني اینگونه فرد
گفت ز خود میکنمت زان جدا / تا زده باشم قدمي در صفا
آنکه بدی تا هله مهمان من / هست برادر بمن و جان من
دیده بروی نظری زاتفاق / گفته ام از بهر وی این طلاق
لیك مشو دور ز کاشانه ام / چون ز تو باشد شرف خانه ام
شوی ادا کرد چو لفظ طلاق / شد بمیانشان چو نفاق اتفاق
آن زن مردانه بحکم اله / عدهٔ شو داشت نگه چهار ماه
عدهٔ زن شد بسر و شوی او / قطع نظر کرده بد از روي او
بهر برادر سپس عقد بست / داد ورا دست برادر بدست
دید چو داماد جمال عروس / داد بپایش ز سر شوق بوس
لیك زن از فرقت اطفال و شوي / یافت رخش زاشك روان شست وشوي
شد چو عروس از الم غم دژم / شادي داماد بدل شد بغم
گفت که ای غیرت حور بهشت / نیك ز زیبا نبود کار زشت
در شب شادی ز چه درهم شدي / با غم و اندوه ز چه مدغم شدی
گفت نداري خبر از حال من / کاز چه پریشان شده احوال من
داد مرا از تو بگیرد خدا / کاز تو شده شوي من از من جدا
کاش ندیدي بخطا روي من / زانکه مرا خواستي از شوي من
عقد مرا بر تو ز بعد از طلاق / بست و فکندي بمیانمان نفاق
غیر تو ای مایه ظلم و ستم / کس نبود در پي صید حرم
این سخن او را چو در آمد بگوش / یکسره رفت از سر او عقل و هوش

چون بشنید این سخن از قول زن   شد بدلش نار الم شعله زن
گفت بخود کای ز صفا بی خبر   چشم بکن وز نظر بد گذر
پس ز سر از کزلك غیرت دو چشم   کرد بیك مرتبه بیرون ز خشم
داد بزن گفت ببر پیش شوی   وزن من بی دیده بشویت بگوی
چشمی کاز روی خطا دیده است   بین تو که از من چه سزا دیده است
چون تو از این چشم خطا دیدهٔ   کور ببایست چنین دیدهٔ
وز پی بخشیدن کار خطا   چشم دلم از تو بود بر عطا
گفت ز چشمی که خطا کار شد   چشم من دل شده بیزار شد
چشمی کاو را بود این احولی   کور ببایست بحکم ولی

در بیان بعضی از رموز و حالات دل که حاصل آب و گل عالم است

گوش دل ار باز کنی ای رفیق   گویمت از سالك راه طریق
باید ش اندر ره شاه قدم   دست بدارد ز سر اول قدم
سالك این مرحله و این سبیل   طی مراحل نکند بی دلیل
پیر دلیلش چو شود دستگیر   آردش از زاویهٔ درگاه پیر
کرد چو درك شرف دست پیر   رسته ز سر گردد و پابست پیر
جان و دلش گشت چو تسلیم او   گوش دل آرد پی تعلیم او
پیر که سلطان طریقت بود   رهبر سالك بحقیقت بود
چون ز دلش بشنود اقرار فقر   سازدش آگاه ز اسرار فقر
بادهٔ توحید بجامش کند   تا بابد مست مدامش کند
چون دهدش آگهی از ذکر و فکر   نبودش آسوده گی از فکر و ذکر

تا که ز اسرار دل آگه شود   مرد حق و فانی فی الله شود
میشودش از اثر ذکر قلب   مهر جهان سربسر از قلب سلب
گشت جهانش چو فراموش دل   جز که ز دل نشنودش گوش دل
گوش دل او ز زبان دلش   میشنود یافت چو دل قابلش
او همه دل گردد و دل او همه   هست هیا هوی وی از هو همه
سالك ره را که دل واصل است   هر چه مراد است ز دل حاصل است
چون شودش گردن باطن بقید   ظاهر او رسته ز عمرو است و زید
دل چو مطیعش شود اعضا همه   بندهٔ او بند بهر جا همه
پای دل سالك ره از نخست   بسته چو شد شد همه کارش درست

﴿دل چو ترا یار شود هر چه هست﴾
﴿هستی عالم شودت زیر دست﴾

(حکایت)

خسرو پرویز نگر تا چه کرد   از پی بر بستن آن شیر مرد
آنکه بدی رستم دوران او   وانکه نبد مرد بمیدان او
بر سپه ایران سالار بود   پیشرو و لشکر و سردار بود
پیش سپه میشد و پشت عدو   بودی اگر کوه شکستی از و
جنگ بسی فتح بسی کرده بود   خیل و غنیمت بسی آورده بود
کرد ز جان بندگی پادشاه   شاه فزودش ز سران عز و جاه
جمله سران ز آتش حقد و حسد   سوخته شان یکسره جان و جسد
کینه او در دلشان یافت راه   جمله شدندش ز حسد کینه خواه
متفق القول که در هر مهم   بو که نما بند ورا متهم

تا زه غزائی سوی شه باز گشت   بود چو شاهین وز شه باز گشت
کینه ور ان نیم شبی از نفاق   جمله نمودند بهم اتفاق
ره سپر خرگه شاهی شدند   جانب خسرو همه راهی شدند
خسرو شکر لب شیرین دهن   دید سران را چو بیك انجمن
کرد از آن قوم مزوّر سؤال   کای همه مستغرق بحر خیال
همچو سر زلف بتان ختا   جمع چرائید و پریشان چرا
جمله بگفتند که سردار شاه   کرده غُلو برده سپه را ز راه
تا که ز خسرو بستاند شهی   ما همه زاو یافته ایم آگهی
گر نه ز شه بسته شود دست او   ناوك کین میجهد از شصت او
شاه سکندر فر دارا کمین   خسرو جم جاه سلیمان نگین
گفت نهم بند بپا زوی او   بشکنم این صولت نیروی او
صبح چو شد آن شه کیوان خدم   خسرو اقلیم عرب تا عجم
آنکه بدی ثانی نوشیروان   دور ز تنها شد و تنها روان
رفت سوی مخزن شاهنشهی   گفت بسردار دهید آگهی
تا بحضور آید آن سرفراز   آنکه نشیند ز سران بر فراز
چونکه بسردار رسید این خبر   کرد ز سرپا و روان شد بسر
چون بحضور شه یکتا رسید   گشت دو تا قدش و پشتش خمید
مرد هنرمند چو شد آشکار   در نظر خسرو ضیغم شکار
شاه ببر تنگ کشیدش چو چنگ   از پی بنواختنش بی درنگ
گفت بسردار که ای مرد فرد   اینکه ندیده است فلك چون تو مرد
نیست مرا چون تو تنی جان نثار   نیست به ناورد چو تو مرد کار
هست مرا یاد که در رزم روم   از تو مسخر شدم آن مرز و بوم

وز تو بپا داشت چنان بندگی   هست مرا تا هله شرمندگی
پس کمر خود ز کمر باز کرد   داد وز احسانش سرافراز کرد
گفت کمر را بمیان تنك بند   تنگ میان راز پی جنگ بند
دید ز شه لطف ز اندازه بیش   بست کمر را و سر افکند پیش
باز بگفتش بفلان کار زار   کاز تو شدی خصم مرا کار زار
آنچه روا بُد بتو کردن مرا   تا بکنون است بگردن مرا
تیغ شهی داد ورا بیدریغ   گفت ترا میسزد اینگونه تیغ
داشت چو بحر کرم شاه موج   شد ز شرف اختر بختش به اوج
بود چو بحر کرمش بیکران   داد ورا گوهر و دُرّ گران
بار دگر گفت بسردار خویش   از سر غیرت که قدم نه به پیش
پیش چو بنهاد قدم از وداد   بر سر او تاج کیانی نهاد
گفت چو باز آمدی از این سفر   جانب من یافته فتح و ظفر
شاد چنان شد دلم از کار تو   کافسر من گشت سزاوار تو
دست وی آنگاه گرفت از کرم   برد ورا تاج بسر هم قدم
پیش امیران غرض ناك خویش   جمله فکندند سر ازغم به پیش
پس بامیران خود آنشاه گفت   آگهشان کرد ز سرّ نهفت
کانچه ز سردار بمن گفته اید   گوهر از الماس بیان سفته اید
راست بود کو شده بدخواه من   کرده اثر در دل آگاه من
بود سزاوار چنین بستنی   تا که امیدش نبود رستنی
بستن او دست و سر و پا نبود   بستمش آنسان که نیارد گشود
پای دلش بین که بدست سخا   بسته ام آنسان که نگردد رها
از کرم خویش سر و پا و دست   بستمش آنسان که نیارست رست

معنیش این است که دشمن نکوست   کاز تو باحسان شود القصه دوست

(بسته چو شد دست عدو از عطا)

(سر نزند باز ز دستش خطا)

(در بیان صدق و راستي و امانت)

ای دل اگر پیشه کنی راستي   کار خود از راستي آراستي

آنکه بدنیا نبود راست کار   و آنکه بعقبي نشود رستگار

راستي آور که ز سلطان غیب   پاك شود ذات تو از کل عیب

گر تو دم از صدق و صفا میزني   در گذر از کبر و ریا و مني

کاهل صفا رسته ز کبر و ریاست   فخر وی از بندگی کبریاست

در دو جهان زآنچه بغیر از حق است   چون بحقیقت نگری مطلق است

دست و دلش بحر سخا کان جود   رونق از او یافته دکان وجود

صدق و صفا مهر و فا گر نخست   پیشه کنی کار تو گردد درست

راحت مردم طلب از رنج خود   بذل مساکین بنما گنج خود

راستی ار پیشه نشد چون خدنك   تیر مراد تو بر آید بسنك

وه که چو خوش گفت یکی راست رو   گر بودت گوش نصیحت شنو

(هر که بود پیشه او راستی   گو بجهان کار خود آراستی)

هر که طمع بر کند از مال غیر   دور شد از شرّ و بود اهل خیر

کي کنم این نکته فراموش من   زآنکه شنیدم زصفی دوش من

کان دو صفت کاصل دیانت بود   راستي و ردّ امانت بود

پس دو حکایت به بیان لازم است   طبع پی گفتنشان عازم است

زآن دو یکی این بود ای اهل هوش   کت بسرایم سوی من دار گوش

[شمهٔ از پادشه راستان]

[گوش کن ازمن که بود راست آن]

☆(حکایت سلیمان نبي)☆

شاه سلیمان ملك ملك دین   آنکه بصد قرن نبودش قرین

گوی فلك در خم چوگان او   جن و ملك بندهٔ فرمان او

داد خدایش پسری از قضا   کور و کر و بي سر و بي دست و پا

ازغم او روز و شب و ماه و سال   بدر صفت کاسته شد چون هلال

آصف و بلقیس و سلیمان مدام   بود زهم بادهٔ غمشان بجام

تا که شبي هر سه بیك انجمن   از غم و اندوه و ملال و محن

خاطرشان گشت پریشان همه   تا که بلب آمدشان جان همه

جمله دل آزرده و حیران او   عاجز و درمانده بدرمان او

دید چو بلقیس بهشتی سرشت   آنکه بدی غیرت حور بهشت

حال سلیمان چو سر زلف خویش   در هم و آشفته و از غم پریش

گفت که‌ای خسرو گردون جناب   وی شده روشن ز رخت آفتاب

من بحضور تو تو در پیش من   در بر ما هر دو وزیر کهن

هر سه بر پادشه هر دو کون   راست بگوئیم بجوئیم عون

هر چه بود در دل هر یك نهان   آورد از صدق و صفا بر زبان

(تا که بد این ناقص بي دست و پا)

(رحم نما ید ز کرم کبریا)

[راست گفتن سلیمان ع]

گفت سلیمان که بجن و بشر   پادشهی داد مرا دادگر
تا ابدم از شه دنیا و دین   روی زمین است بزیر نگین
بر همهٔ خلق ز جن و پری   پادشهی دارم و پیغمبری
با همهٔ شوکت و جاه و جلال   با همهٔ دولت و ملك و منال
هر که به پیش آیدم از مرد و زن   دست بدست همه شان چشم من
هست کسی راست که بر دست به   پیش من از شخص تهی‌دست به

(محض بهش پیش من حق پرست)
(به بود از حق بود او را بدست)

[رجوع باصل حکایت]

چونکه سلیمان ملك ملك دین   کرد بیانی بصداقت قرین
صدقش اثر کرد و کریم الست   داد به بی پا و سر از جود دست
لطف همی کرد برون پر ز عیب   دست عطا شد بوی از شاه غیب

(یافت چو بلقیس ز غیب این شهود)
(کرد بدرگاه سلیمان سجود)

[راست گفتن بلقیس]

گفت که شاها فلکت بنده باد   تا بابد ملك تو پاینده باد
با تو بود لطف ازل تا ابد   نیست کسی را چو تو از حق مدد
تا بحقیقت نه ز راه مجاز   با تو بگویم تو مرا کن مجاز
گفت بگو گفت تو با این جلال   کت نبود شبه و نظیر و مثال
ملك ملك جن و بشر وحش و طیر   جمله بفرمان تو دارند سیر

سرو بود پیش قدت پا بگل   مه بود از مهر رخت منفعل
با همه عز و شرف و سروری   داد مرا با تو خدا همسری
لیك بهر جا گذر افتد مرا   چو بجوانی نظر افتد مرا
از تو چه پنهان کنندم آرزوی   کاین پسر ای کاش مرا بود شوی

(راست بود آنچه شنیدی ز من)
(زانکه گواه است خدای ز من)

(رجوع به اصل حکایت)

نك ز خدائیکه بزیر نگین   داری از او مملکت روی زمین
خواهم از صدق بیانی که من   کرده ام از بهر تو در انجمن
از اثر صدق من از تو پسر   سر بنشش آید و افسر بسر

﴿ گشت چو بلقیس کلامش تمام ﴾
﴿ گشت پسر صاحب سر لا کلام ﴾

[راست گفتن آصف]

نوبت آصف چو شد از جای جست   گفت که ای شاه ابد از الست
چون تو شهی را که نه بالا نه زیر   چرخ ندیده است قرین و نظیر
لطف ازل داده وزارت مرا   حکم روائی و صدارت مرا
هر که تو را بنده و فرمان براست   از تو مرا از دل و جان چاکراست
با همه فرماندهی و سروری   کاز تو مرا هست بجن و پری
ار چه یقین است مرا کاین شرف   از طرف تست منم بی طرف

﴿ باز گران قدر سلیمانیم ﴾
﴿ هست طمع گر شود ارزانیم ﴾

(رجوع به اصل حکایت)

صدق من وعفو تو و لطف دوست	دست چو دادند بهم پس نکوست
تا که چو دست و سرش ای پایدار	لطف الهی کندش پای دار
یافت اثر صدق سه تن سر بسر	صاحب دست و سر و باشد پسر
راستی ار پیشه نمائی رواست	تا که بمنزل رسی ازراه راست
راستی آمد بجهان وصفا	تا که شود یافت سر و دست و پا
صدق بود پیشه اهل صفا	صدق بود راه بر و رهنما
هر که نپوید ره صدق ای رفیق	در گذر از همرهیش در طریق

﴿حکایت در رد امانت﴾

شمهٔ از اهل امانت شنو	زآنچه بود اصل دیانت شنو
بود دو تن یار و ندیم ورفیق	در همه جا همقدم و همطریق
یکدله بودند بهم روز و شب	در طرب و شادی و رنج و تعب
نیم شبی آن دو تن از یك مقام	جانب حمام نهادند گام
بود شبی تیره چو ایام حجر	تیره گی آموخته از شام هجر
یکنفر از آن دو رفیق شفیق	ماند چو نقش قدم اندر طریق
آنکه روان بود به پیش از قفاش	راهزنی خفیه روان شد نه فاش
داشت خدنگی ز پیش در کمان	کرد جوان همقدمش را گمان
کیسه پرزر بکف خویش داشت	داد به بیگنه که تشویش داشت
همرهٔ خود کیسه زر داشتن	هست در او بیم ضرر داشتن
گفت که این زر به امانت تراست	شد چو یقینم که دیانت تراست

رفت بگرمابه پس آنکه درون	راه زن کیسه بکف در برون
ماند بجا تا که ز غیب سپهر	گشت برون مهر فروزنده مهر
از در حمام برون شد چو مرد	دید که ایستاده یکی مرد فرد
کیسه بکف پس قدمی هشت پیش	گفت ز بیگانه ستان زر خویش
لیك مرا روزی یك شام ده	یا ز کرم یا ز ره وام ده
چون ز کف راه زن آن زر گرفت	بود از آن حال بسی در شگفت
گفت که این کیسه که دادی بمن	بود ز من پیش کسی مؤتمن
کیسه بدست تو چرا داد دوست	یا من اگر راست بگوئی نکوست
وز چه شد آن دوست تورا آشنا	ای زده در بحر صفا آشنا
گفت ندانم که بود یار تو	یار تو نشناسم از اغیار تو
پیشه من شب روی است ای رفیق	روزی من میرسد از این طریق
شب پی روزی شده بودم روان	تا تو دچارم شدی ای نو جوان
تیر نهادم بکمان در کمین	تا چو خدنگ افکنمت بر زمین
بر در حمام گمانت که من	با شمت آن همقدم مؤتمن
کیسهٔ خود را بمن اندر خفا	دادی و گفتی بامانت ترا
چون تو سپردی بامانت مرا	هیچ نشد قصد خیانت مرا
باز گرفتم ز روش های خویش	دست کشیدم ز تمنی خویش
نك تو بده روزی یکشام من	زانکه باطفال بود وام من
خیره شد آن مرد ز رفتار او	رست ز خود گشت گرفتار او

در بیان دوستی و رفاقت و ملاحظات آن

شمهٔ ئی از دوستی دوستان	گوش ده ایدل که چه نیکوست آن

دوستی آن است که مردان کنند　　کانچه بود لایق مرد آن کنند
چون بهم اینطایفه پیمان کنند　　در ره هم ترك دل و جان کنند
پیش چو شد دوستی اندیشه‌شان　　صدق وصفا مهر و وفا پیشه‌شان
دوست ندارند نمیدان دوست　　یکسر مو جان خود از جان دوست

(دوش مرا پیر جوان بخت راد)
(گفت که بودند مرا هست یاد)

(حکایت)

چند نفر ز اهل وفا در قدیم　　هم قدم و هم دم و یار و ندیم
یار هم و دشمن اغیار هم　　بد دل و جا نشان پی ایثار هم
تا ز قضای فلك کج مدار　　راست روان را بر هی شد گذار
بسکه نمودند در آن ره شتاب　　تشنه بماندند و نجستند آب
خشك شد از تاب عطش کامشان　　مانده شد از راه روش گامشان
گشت عیان کوزه بدستی ز راه　　کرد بر آن جمع پریشان نگاه
دید همه خسته دل و تشنه‌لب　　بر لبشان آمده جان از تعب
داشت به اندازهٔ یك تشنه آب　　خواست دهدشان ز برای ثواب
می نبد آن آب فزون تر از آن　　تا که شود خشك بسی تر از آن
خشك بد ارچه لبشان تا بناف　　لیك چو آن آب نبدشان کفاف
هیچ یك آن آب نکردند نوش　　تا لبشان گشت ز گفتن خموش
چون ز غم هم دلشان بد کباب　　تشنه بمردند و نخوردند آب

﴿ شرط رفاقت بود اندر طریق ﴾
﴿ دادن جان در ره هم ای رفیق ﴾

دربیان عشق که هر درجه‌اش مربی سالك است و بی‌هدایت آن هیچ رهروی (بسر منزل حقیقت پی نبرد)

عشق چو بر ملك دلت دست یافت　　جان و تنت را همه پابست یافت
غیر خود از آتش غیرت بسوخت　　چشم و دلت راز تماشا بدوخت
گوی فلك بین که ز چوگان عشق　　چرخ زنان است بمیدان عشق
عقل بود بندهٔ سلطان عشق　　بر کشد ار از خط فرمان عشق
هستی او سوی عدم با شتاب　　رو نهد از وی چو فی از آفتاب
عشق بود مشعله افروز دل　　با شد از او آه جگر سوز دل
لیك کسی را که بدل عشق نیست　　غیر بهائم نگر ای دل که کیست

(فانی عشق ار شدی ای دل بجاست)
(ز آنکه فنا یش بحقیقت بقاست)

(«قطعه»)

گفت مرا شاه صفی و فی　　فاش کنم پیش تو سر خفی
عفت و صدق و کرم ار یافت کس　　این سه ورا در دو جهان است بس
طالب دنیا است گر آن بی نظیر　　گر نشود شه شود اعظم وزیر
طالب عقبی است گر آن یار شد　　آخر کارش بولایت کشد
لیك ز عشق این سه صفت یافت مرد　　حاصل مرد این بود از گرم و سرد
هیچ یك از آن سه گرش عشق نیست　　نیست ورا گو بر و این جامه ایست
شمع صفت عشق بر افروزدت　　تا که چو خود سازد اگر سوزدت
در ره اگر هشت کسی گام عشق　　شهره بهر شهر شد از نام عشق

عاشق صادق ز جهان رسته است   لیك بجانان دل وجان بسته است
عشق کند از وطن آواره اش   نیست جز آواره شدن چاره اش
عشق کند مایل جانانه اش   عشق کند از همه بیگانه اش

(لیلي عشق است که مجنون وی)
(دیده جز او دوخته از کل شیئی)

(حکایت)

پادشهی عشق نیاموخته   گفت بمجنون جگر سوخته
کای شده آشفتهٔ لیلی مدام   مرغ دات در خم زلفش بدام
بگذر از او پیش من آی پریش   تا بتو بخشم ز کنیزان خویش
دلبر دلجوی و محبت سرشت   سرو قدی غیرت حور بهشت
مه زنکوئی شده مفتون او   لیلی طناز تو مجنون او
یافت چو مجنون سخن پادشاه   از دل غم دیده برآورد آه
گفت نخستین نظری ده مرا   تا بتوان دید از آن به مرا
وانگهم آن یار دل آرام ده   وز رخ او بم بدل آرام ده
شاه دگر باره نمودش سئوال   کای شده مستغرق بهر ملال
لیلي تو باتو چگونه است و چون   ای شده عقل تو ز عشقش جنون
این سخن از شاه چو مجنون شنید   نالهٔ زار از دل پر خون کشید
گفت مرا با چو وچونش چکار   سر نهانی است بمن آشکار
کانچه به لیلي است محبت مرا   باشدش آن قدر شفقت مرا
گفت شه اورا بودت گر صلاح   کت بدر آرم بحباله نکاح
گفت که دامن من درد تاك   هست چو ز آلودگی نفس پاك

آن بت طناز مرا بی نکاح   در همه حال است حلال و مباح
شاه بگفت ار بودت آرزو   پیش تو حاضر کنم آن ماه رو
از مه رخسارهٔ آن آفتاب   بر فکن از مهر سهاب نقاب
گفت بدین دیده من آفتاب   هیچ نه بینم بود ار بی حجاب
ور بودم دیدن آن آفتاب   کی شودم سد سکندر حجاب
عقل شه از گفتن او خیره شد   روز سفیدش چو شب تیره شد
گفت که ای محو جهان آفرین   باد ترا در دو جهان آفرین
عشق تو را زیبد و عاشق توئی   عاشق دل داده و صادق توئی
نام تو سر دفتر عشاق باد   عشق بدیدار تو مشتاق باد
ای دل اگر عشق و صفا باشدت   در دل و در دیده ضیا باشدت
در دل خود تخم محبت بکار   ز آنکه تو را عاقبت آید بکار
غیر محبت که بود نور عشق   راه مده در دل پر شور عشق

عشق حقیقی چو بدل یافت راه
روشن از آن مهر شود همچو ماه

حکایت آنکه منکر عشق بود و مآل حالش

بود یکی منکر سودای عشق   بی خبر از مستی صهبای عشق
از کس اگر قصه عشقی شنید   یا که اگر عاشق زاری بدید
چونکه بدل عشق نگارش نبود   طعنه بیاورد و تمسخر نمود
گاه گهی صبح و مسا دیدمش   روزی در خلوت پرسیدمش
کای تو ز جمعیت خاطر پریش   وی شده بیگانه ز سودای خویش
عشق که زد شعله بقلب جماد   چون کنی انکار تو ای کج نهاد

قصه حقا نه نداری قبول   مرتو که چون کرد ز عشق رسول
لیلی و مجنون نشنیدی اگر   سازم تا زان دو ترا با خبر
وامق و عذرا به ندیدی چو شد   خسرو و شیرین نه ندانی که بد
عشق که این آتش افروخته   عالم و آدم همه را سوخته
چون بدل سخت تو نازد شرر   در تو چرا عشق ندارد اثر
زآتش عشق ای که نداری خبر   گر شدی آتش شده خاکت بسر
گفت مگو این همه افسانه است   عقل و خرد پیشهٔ فرزانه است
گفتمش اینها همه گیریم هیچ   یك سخنم هست از او سر مپیچ
من خود با گوش خود از شه صفی   آنکه بود واقف سر خفی
این بشنیدم که بگفت آنجناب   ذرهٔ از عشق بود آفتاب
عشق که عالم شده موجود از او   بود شده جملهٔ تا بود از او
خاك که بد مرده شد از عشق حی   بلکه بود زنده از او کل شیئی
عقل بود سایه و عشق آفتاب   زانکه گریزان بود از وی شتاب
عشق کاز او جان و دل ما براست   گویمش ار مهر بود درخور است
زاهد اگر منکر عشق است و نور   منکر خورشید بود موش کور
عشق چو خورشید بود عقل ماه   مه بنظر بی رخ خورد ان سیاه
عشق کاز او بهره ندارد ملك   آدم خاکی شده زان بر فلك

[وین غزل از شاه ولی خواندمش]
[فاش هویدا و جلی خواندمش]

غزل حضرت شاه نعمة‌الله ولی قدس سره

تن بجان زنده است و جان از عشق   در بدن روح ما روان از عشق

عشق داند که ذوق عاشق چیست   باز جو ذوق عاشقان از عشق
هر چه در کائنات موجود است   جود عشق است و باشد آن از عشق
عاشقان عشق را بجان جویند   عاقلانند غافلان از عشق

﴿ نعمة الله که میر مستان است ﴾
﴿ میدهد بنده را نشان از عشق ﴾

بی خبرا ز عشق بد آن بیخرد   هر چه بیان کردمش او کرد رد
گفتمش ای بیخبر از شاه عشق   طی ننموده قدمی راه عشق
باشدم امید که از طور عشق   جلوه کند پرتوی از نور عشق
نار محبت شودا فروخته   خرمن هستی شودت سوخته
رنجه شد آن حرف چو از من شنید   وز سر خشم از سر من پا کشید
عشق نمیبودش و معذور بود   کاز بر من تا دو سه مه دور بود
بعد سه مه دیدم سر بسته اش   داده دل از دست و سر اشکسته اش
گفتمش این حال چه باشد ترا   سازمرا آگه از این ماجرا
گفت گمانم که ز انکار عشق   دم ز دم از ای دل و جان یار عشق
بر دل من ناوك نفرین تو   یافت ره ای عشق و صفا دین تو
زآنکه شبی از سر کوئی شدم   مایل رخسار نکوئی شدم
سرو قدی ماه رخی زهره خال   کش نبد از خوب جمالی مثال
ماه خجل از رخ چون مهر او   مهر فلك شیفتهٔ چهر او
سرو ز شرم قد او پا به گل   ماه ز مهر خد او منفعل
نرگس او دیدم و دل مست شد   عقل و خرد یکسره از دست شد
نرگس مستش دلم از دست برد   غمزه او زد بدلم دست برد

دیدهٔ من چو برخش باز شد	سعوهٔ دل طعمهٔ شهباز شد
در نظر اولم آن مه لقا	کرد به تن پیرهن جان قبا
حالتی آمد که دل از دست رفت	یار دلم کرد چو پابست رفت
او شد دل از پی او خون گریست	دیده بحال دل محزون گریست
گفتمش ای دل زچه درهم شدی	با غم و اندوه چه مدغم شدی
بودي از این پیش در انکار عشق	بینمت امروز گرفتار عشق
ازچه سبب میزني از عشق دم	زانکه برت بود وجودش عدم
هیچ جوابی نشنیدم ز دل	بلکه اثر هیچ ندیدم ز دل
هیچ ندیدم اثر از دل پدید	ازدل سرگشته شدم ناامید
القرض آنماه چو رفت از برم	روح روان شد زغمم از پیکرم
از برم آن سرو قباپوش رفت	طاقتم از دستوزسرهوش رفت
ازپی آن ماه هلال ابروان	روز وشبان بودم وهرسوروان
ازپی آن سرو قد ماهرو	خانه بخانه شدم وکوبکو
روز من از فرقت او بود شام	بُد شبم از هجر چو روزقیام
آن مه سیمین تن نسرین عذار	کازرخ او مهر بدي شرمسار
با من دلخسته از آن پیشتر	دوستیش بود زحد بیشتر
بی کَه وکُه درهمه جا چون رهی	همقدمي داشتی و همرهی
چونکه مرا مایل خود یافت او	رخ چوخور ازشب زرخم تافت او
گشت چنان آن پري از من بری	در همه احوال کاز آدم پری
تا که شبی با دل زار حزین	داشتم آن ماه جبین را کمین
تا سحر اندر ره آن مه لقا	خاك نشین بودم چون نقش پا
کوي نکویش ارم شهر بود	جاري از آن کوچه یکی نهربود

آب روان برورش از سلسبیل	گشت بمرد وزن آنکو سبیل
گشت دری باز و مهم ز اندرون	همچودُري کاز صدف آمد برون
رخنه از آن نهر روان بازکرد	رفت زسر هوشم و پرواز کرد
چست ردا را ز تن خود جدا	کردم و در رخنه نهادم ردا
بسته شد آن رخنه و در باز گشت	کرد سوی رخنه مهم باز گشت
کرد ردا را به پلاسی قیاس	کرد از آن رخنه برون آنپلاس
همره خود برد ردا را و من	با غم و اندوه شدم مقترن
یار درون رفت و فرابست در	شمع دلم شد زغمش شعله ور
باز شدم از غم آن نازنین	دست بسرپاي بگل دل غمین
پیرهن و کفش و کلاه و قبا	جمله ردا را بنهادم بجا
بستهشد آن رخنه و شد فتح باب	باز مهم با رخ چون آفتاب
آمد وزان رخنه برون کرد رخت	برد و در خانه فرو بستسخت
باز ز جا جستم با صد شتاب	رفتم و خفتم بسر راه آب
تا که دگر باره مهم بی نقاب	آید و بینم بشب آن آفتاب
آب چو واماند ز رفتار خویش	باز بدیدم بت عیار خویش
بیل بکف آمد و دشنام گو	از ره کین با همهٔ اهل کو
خواست کهآن رخنه گشاید بهبیل	زد بسر عاشق زار و ذلیل
عشق مرا داشت چو پابست او	بین چه به سر آمدم ازدستاو
هین ز کرم چارهٔ دردم نما	راهی بر من بنما ای صنم
گفتمش ای خاك ره کوي عشق	وي شده رنجور ز داروی عشق
از من بیمار دوا خواستن	ز آبروی خویش بود کاستن
مرنشنیدی کهچهخوش گفته است	سعدي شیراز که دُر سفته است

(طبيبي كه باشد خود او زرد روی)
(ازو داروي سرخ روئي مجوي)

حكايت عاشق شدن اوطی بلبل باز

راوي افسانهٔ اهل كرم   كرد بياني و بود مغتنم
گفت يكی رسته ز مال و منال   از غم دنيا شده از ناله نال
همچو سر زلف بتان درهمي   كش نبد از مال جهان درهمی
سكهٔ بيدر هميش بد بقلب   وز دل خود مهر جهان كرده سلب
لوطی و مردانه ايام بود   ليك نبودش زر و ناكام بود
داشت يكی بلبل دستان سرا   با قفسش برد به بستان سرا
خوش بد از آن بلبل خوش خوانداش   بد بهزاران دل و جان مايلش
بر نفس بلبلش از هر طرف   غنچه گل خنده زدی از شعف
بود فزون خاصه بفصل بهار   مشتری بلبلش از صد هزار
بلبل او قيمت بسيار داشت   بسكه بهر گوشه خريدار داشت
بود روان تازه جوان همچو سرو   همرهش آن مرغ چو سرو و تذرو
ليك بد از مال جهان بی نصيب   هيچ نبودش بجز آن عندليب
ديد روان تازه جوانی براه   باقد چون سرو و رخی همچو ماه
سرو قد و لاله رخ ومه جبين   بود بنا گوش و برش ياسمين
گشت چو ديد آن مه رخ بيحجاب   مات چو حرباه رخ آفتاب
شد دلش از دست ز پا او فتاد   هوش زسر رفتش و عقلش زياد
از غم آن نو گل نسرين عذار   شد بفغان مرغ دلش چو هزار
در غم آن غنچه دهان روز و شب   شاديش انده شد وراحت تعب

يار ز حال دلش آگاه شد   روز بش از مهر بهمراه شد
با همه بيگانگی آن مه لقا   شد ز سر مهر بر او آشنا
لوطی چون صحبت او گرم ديد   سنگ دلش را ز كرم نرم ديد
روزي دست از سر دل بر گرفت   چنگ زد و دامن دلبر گرفت
كاز ره مهر اي صنم مهربان   شو بمن امشب ز صفا ميهمان
همرهش آن يار وفا كيش رفت   شاه بمهمانی درويش رفت
پيش بت ساده بط باده هشت   پس بر او هر چه بد آماده هشت
چون مه گل چهره زمی مست شد   تاب و شكيبائيش از دست شد
نصف چو از شب بگذشت آن نگار   گرم شدش سر چو ز سكر عقار
گفت بعاشق كه بساط شراب   خوبتر است ار كه بود با كباب
جست ز جا عاشق او با شتاب   با دل خونين ز براى كباب
بسته دكان ديد چو قصاب را   ديد پر از خون دل بی تاب را
در دل خود صبر و تحمل نديد   چاره بجز كشتن بلبل نديد
كرد جدا پس سر بلبل ز تن   بهر كباب صنم سيم تن
كرد براى دل دلبر كباب   در برش آورد كه نوشد شراب
كاشكی از روی صفا و وفا   آن مه بی مهر و وفای صفا
آيد و بنشيند و گاه شراب   حكم نمايد بحضور كباب
تا كه بر دلبر دیر ينه اش   بلبل دل در قفس سينه اش
ز آتش عشق او بنمايد كباب   پيش وی آرد كه بنوشد شراب
يافت چو آن غنچه لب گلعذار   شد غمش از كشتن بلبل هزار
گفت كه ای عاشق دل سوخته   غير تو كس عشق نياموخته
عشق كسی آورد ار اين چنين   بايدش آورد دو صد آفرين

بر تو و بر عشق تو صد آفرین　　باد ز خلاق جهان آفرین
زاین کرم ای نیک رخ پاک دل　　پیش خلایق شدم از تو خجل
تو بره من ز هر آنچت که بود　　دست بشستی همه آسان و زود
من چکنم لایق این کار تو　　جز که دل و جان کنم ایثار تو
گویند کان ماه در آن نیمه شب　　تا بسحر بود برنج و تعب
صبح چو خورشید گریبان درید　　ماه جبین پیرهن جان درید
عاشق از آن واقعه دیوانه شد　　بعد دو سه روز بویرانه شد
روز و شب از رفتن جانان گریست　　دید چو از رفتن خود چاره نیست
مرکب عمر از عقب او براند　　بلبل جان از قفس تن پراند

[رحمت حق بادا بر آن دو روح]
[باد روانشان همه دم پر فتوح]

در بیان آنکه مرید نتواند پیر را امتحان کند بلکه پیر باید مرید را امتحان کند

هیچ مریدی نرسد پیر را　　تجربه آرد بی چون چرا
پیر خردمند زبخت جوان　　شاید آرد بمرید امتحان
شمع نشاید بر خور دم زند　　دیو چسان طعنه به آدم زند
قطرهٔ بر بحر ندارد وجود　　پشه بر پیل چو دارد نمود
ناقص هرگز نتواند کند　　کامل را تجربه در نیک و بد
بنده بود گر چه بسی ممتحن　　کی بر حق میرسدش دم زدن

(صعوه کجا باز کجا هوش دار)
(قطره کجا بحر کجا گوش دار)

(حکایت)

شاه جهان پرور عباس شاه　　آنکه بداو دولت و دین را پناه
آن شه دریا دل دارا خدم　　خسرو فرمان ده اقلیم جم
نذر نمود آنکه پیاده بطوس　　سرور دین را ز پی خاک بوس
سوی خراسان شود او ره سپر　　همچو خراسان شودش آن سفر
شاه و وزیرانش بی اسب و فیل　　هشته پیاده همه رخ بر سبیل
شاه ز ره رنج فراوان بدید　　گر چه نخست آن سفر آسان بدید
خواب و خور از شاه جهان دور شد　　تا ز تعب خسته و رنجور شد
نیمه ره شاه ز رفتار ماند　　مقدم شد یکسره از کار ماند
دید به بیداری یا خود بخواب　　روزی آن پادشه مستطاب
پیر خرد پرور ژولیدهٔ　　بخت جوان خضر جهان دیدهٔ
راه بر قافلهٔ گمرهان　　باعث آسایش خلق جهان
حاصل و مقصود دل کاملان　　منزل آرامگه واصلان
گفت که ای پادشه ارجمند　　نیست پیاده شدنت سودمند
پیشه تو رأفت و عدل است و داد　　تا که دهی خلق جهان را مراد
گر بزیارت شدن استی عجول　　باز رو اکنون که نمودم قبول
گفت شه او را تو مگر کیستی　　مانع راهم ز پی چیستی
من ره آسان چو خور آسان روم　　بر در سلطان خراسان روم
نیست مرا قصد تو ای پیر مرد　　زآنکه تعب دیده ام از گرم و سرد
گفت شها شاه خراسان منم　　آنکه کند مشکلات آسان منم
شاه بر آشفت که کم زن تو لاف　　نیست سزاوار تو گفتن گزاف

بود گمانم که تو فرزانهٔ   یافتم اکنون که تو دیوانهٔ
پیر بخندید که چشمت بمال   احولی ای شیفتهٔ گنج و مال
گفت شهش باشی از راستان   گر بدر آئی هله ام ز امتحان
هین بزنم بر تن تو تیر چند   ز آن زخم ار بر تو نیاید گزند
راست بگوئی و منت بنده ام   بنده ٔ فرمان تو تا زنده ام
گفت رضاقبله دین شاه طوس   نور هدا حضرت شمس الشموس
با همه عز و شرف و عقل دید   شد ز دو دانه عنب آخر شهید
منکه ز پیری شده قدم کمان   میز نیم تیر پی امتحان
گفت وشداز دیده شه نا پدید   شاه شد از دیدن او نا امید

[قطعه]

شکر که شد مجمع الاطوار من   ختم و ز ختمش دل بیدار من
شاد شدو خنده زنان گشت و گفت   منطق من بین که چسان دُربسفت
مجمع الاطوار چو انجام شد   نطق صفا شهره ایام شد
رفته بُد از هجرت خیر الانام   سیصد و هفده ز پس الف و عام

۱۳۱۷

﴿ خاتمه ﴾

بلی اشخاص بزرگ از آنجا که پیوسته همشان مصروف بتهذیب اخلاق و تصفیه ارواح بوده و افکار و احساسات درونی را تا آنجا که مبنی بر هدایت است بطور حکایت نثراً و نظماً ساخته و پرداخته باشد که با بصران را در تاریکیهای عوالم و طریق حیات فروغی بخشد و بدین وسائل نیز زشتی اطواری را مبدل به نیکی کردار فرمایند این است یك قسمت از آثار و افکار ذیقیمت حضرت پیر روشن ضمیر (صفاعلی شاه) قدس سره را که موسوم بمجمع الاطوار و از ابتدا تا اختتام مایهٔ تنبه و تأدیب عام و از دروس اخلاقی بشمار است بطبع و نشر آن پرداخته و بحمدالله و المنه بانجام آن موفق گردید والله ولی توفیق

(خادم فقرا ـ مستشار علی نعمتی)

بمناسبت اخلاق و عادات و سوء جریان اوضاع عصر و زمان خود در بیداری ملت وطعن بر خفتگان بستر غفلت نیز (مسبع) را در تاریخ مذکور سروده اند

﴿ اوایل رجب ۱۳۳۱ در عشرت آباد ﴾

از جنبش و نادانی این ملت مضطر   نه شاه بجامانده و نه اقلیم و نه کشور
وز جور جفا کاری اعیان ستمگر   نه ملك بجامانده نه زارع و نه دروگر
گشتند پشیمان طرفین از این منظر   نه جامه توان یافت از این پشم نه معجر
نه نیم تنه نه کت شلوار و نه دستار

نه طنطنهٔ مجلس ملی نه وکیلی   نه صحبت مشروطه نه قالی و نه قیلی
نه شاه و وزیری و نه اسبی و نه فیلی   مردم همه گی مات بجز جمع قلیلی
در ششدر حیرت همه با حال ذلیلی   نه پیش رو و راه نمائی و دلیلی
بیم است که ویران شود این ملك بیکبار

مردم همه بی یاور و یارند و سرانجام   بیچاره و بی علم ز آغاز به انجام
نه روز ناهاری بکف آرند و نه شب شام   از شدت افلاس و فلاکت همه آرام
از دیدنشان موی شود راست بر اندام   بی حس و ضعیف العقل چو نگلهٔ اغنام
ای کاش بر این گله شبانی بُد هشیار

مظلوم تر از مردم بیچاره ایران   از ازمنه قبل الی بعد بدستان
نا خوانده و نادیده کسی هیچ بدوران   بیچاره خورد کاه و جو خر عوض نان
این است که گشته است چنین ابله و نادان   این است که مانده است چنین زار و پریشان
این است که همره نشود گفته و کردار

یك قوم همه بی سر و سرمایه و تزویر   یك ملت درمانده همه گرسنه و سیر
از نان و زجان مرد و زن و بچه و هم پیر   بی عقل و تعقل همه بیفکرت و تدبیر
بی حس و تعصب همه بی رهبری بی پیر   بی فکر و تفکر همگی پای بزنجیر
نه طاقت جنبیدن نه قدرت گفتار

نومید شدم ای کرم پیر تو در باب   شد قطع امیدم همه از شیخ وهم از شاب
نه صبر بجا مانده ونه طاقت ونه تاب   خلقی همگی خشك لب وتشنه وبی آب
چون ماهی در خاك همه در تب ودر تاب   مردم همه در سستی ودر غفلت ودر خواب
بیهوده بگفتند که ملت شده بیدار

با این همه نادانی وبیعلمی خود چون   بیدار شود ملت وا مانده دلخون
بیدانشی است آنکه کند مردم محزون   بی همتی است آنکه کند حال دگرگون
از مندل غفلت ننهد گر پا بیرون   بیم است که این ملت بیچارهٔ اکنون
از بیم رتیلا برود در کنف مار

میگفت وزیری که همه مردم ایران   مستوجب قهر و غضب خالق سبحان
هستند که گشتند چنین بی سروسامان   من طعنه زنان گفتمش ایعاقل دوران
بیهوده مده نسبت این کار به یزدان   او خالق مخلوق وبود لطفش یکسان
با ترك واروپائی و ایرانی و تاتار

او خالق وکامل همه نقص از طرف ماست   این غفلت ونادانی واین جهل که برجاست
این فقر عمومی وفلاکت که هویداست   این روز سفیدی که سیه چون شب یلداست
این حیرت وبهتی که چو بیهوشی واغمی است   از ماستکه بر ماست همه گر کج گر راست
پاك است ومبراست از این نسبت دادار

سخت است که می بینیم این وضع ونداریم   یك چارهٔ بیچارگی وزار و نزاریم
در مانده وپا بسته وبی فکر وفکاریم   وامانده وره بسته وبا غول دوچاریم
عاری زهران صنعت واز مکسب وکاریم   در بی هنری شهرهٔ هر شهر ودیاریم
دیدار صفا گشته از این منظره بیزار

فروردین ۱۳۰۸ مطابق شوال ۱۳٤۷ ماه فرانسه ۱۹۲۹

درمطبعهٔ شرکت سعادت بزیور طبع آراسته شد